



درآمد:

رابطه بسیار صمیمی مریم با خواهر بزرگش، حتی فراتر از رابطه مادر و فرزندی است، از همین رو سمیره، هنگامی که از او و برادر شهیدش سخن می گوید، آشکارا سوز دل یک مادر را در کلامش می توان احساس کرد، مادری قوی و از شیرزنان خطه جنوب.

۱ « شهید مریم فرحانیان در قامت یک خواهر »
در گفت و شنود شاهد یاران با سمیره فرحانیان

از کودکی با همه ما فرق می کرد...

داشت. توی کارهای خانه خیلی خوب بود؛ اما بیرون خانه هم حساسی فعال بود.

بیشتر تحت تأثیر چه کسی بود؟

برادر شهیدمان مهدی. بعد هم ما من چون دختر بزرگ خانواده بودم و بچه‌هلم نوه بزرگ خانواده بودند و او خیلی با آنها انس و الفت داشت. همیشه می‌گفت اگر من شهید بشوم، سمیره بیشتر از مادرم اذیت می‌شود.

از نظر قیافه و اخلاق به چه کسی شبیه‌تر بود؟

از نظر قیافه شبیه من بود، اما حالا دختر فاطمه خیلی به او شبیه است. از نظر اخلاق هم فاطمه از همه بیشتر به او شباهت دارد. آیا با دخترهایتان در مورد خاله‌شان صحبت می‌کنید؟ تأثیر مریم بر آنها چیست؟

دخترم خیلی کوچک بود که مریم شهید شد. حالا هم خیلی یادش می‌کند.

فرق برادر و خواهر شهیدتان با جوان‌های حالا چیست؟
والله همان موقع هم آنها با جوان‌های هم سن و سالشان فرق داشتند. این طور نبود که همه جوان‌های آن دوره سرشان توی این حساب و کتاب‌ها باشد. آنها هم اتلاف وقت‌های مخصوص خودشان را داشتند. مهدی از آن بسرهایی نبود که موهایشان را بلند می‌کردند و دائماً دنبال خریدن این بلوز و آن بلوز بودند. یک بار هم که من برایش پیراهن دوختم، برد و آن را بخشید! خیلی ساده می‌پوشید. تمیز و مرتب و آراسته بود. هر دو تایشان همیشه مرتب بودند، اما دنبال مد و این برنامه‌ها نبودند. کلاً با بقیه بچه‌ها فرق داشتند. همیشه کتاب‌های مذهبی و مبارزاتی را مطالعه می‌کردند. یک بار هم نزد یک بود گرفتار شویم.

چطور؟
مریم و مهدی توی کتابخانه روی پشت‌بام چند کتاب ممنوع هم داشتند. اعلامیه‌های امام هم بود. مهدی گفته بود که اگر وضعیت خاصی پیش آمد، همه آنها را به دست احمد برسانیم. یک شب مهدی از شدت دل درد کبود شده بود. مریم دوید سر کوچه و تلفن زد به اوزانس. مائشین که آمد، جواهر به آنهاپی که روپوش سفید داشتند، مشکوک می‌شود و به مریم می‌گوید گمان نکنم اینها دکتر باشند. از وقتی آمده‌اند، دائماً به گوش و کنار خانه سرک می‌کشند و اگر علی جلویشان را نمی‌گرفت، می‌خواستند روی پشت‌بام هم بروند. مهدی با ایما و اشاره به مریم حالی می‌کند که چه باید بکند و او می‌رود و کتاب‌ها و اعلامیه‌ها را برمی‌دارد و از خانه می‌زند بیرون و باهراز زحمت، آنها را به دست احمد می‌رساند. بچه‌ها هم حواسشان را جمع می‌کنند که یک وقت آن دکتر قلابی‌ها به مهدی آمپولی تزند و یا به او دارو ندهند. متأسفانه مشکلات زندگی خیلی از خاطر‌ها را از یاد آدم می‌برد.

شما تقریباً حکم مادر را برای خواهر و برادر شهیدتان داشتید... همه کارهایشان به عهده من بود، بردن به بیمارستان، خرید لباس، مدرسه و همه چیز. بقیه خواهر و برادر فعالیت سیاسی می‌کردند، اما بعد از شهادت مهدی و مریم، من همچنان در کنار مادرم بودم. حضور این دو شهید را چگونه احساس می‌کنید؟
هر وقت به مشکلی برمی‌خورم، سر خاک مریم می‌روم و کمک می‌گیرم. گاهی کمک می‌کند. با او حرف می‌زنم و می‌گویم، «از خدا بخواه کمکم کند». دوستانش هم می‌گویند هر وقت سرخاش می‌رویم، حاجت‌مان را می‌گیریم. خیلی پاک بود. خیلی شجاع بود. دل و جرئت عجیبی داشت. از همان بچگی ترس و زرتک بود. دیوار راست را بالا می‌رفت. مهدی هم خیلی ترس بود، ولی آرام بود.

قید و بندهای این جور را نداشت. وقتی یادم می‌آید، بغضم می‌گیرد. همیشه همین طور بود. مهدی هم عجیب دل‌مهربانی داشت. هر وقت مادرمان می‌رفت نان بپزد، بالای سرش چتر می‌گرفت که باران، اذیتش نکند. مادرم برای نان بختن برای ما دخترها نوبت گذاشته بود. مهدی می‌گفت، «برای من هم نوبت بگذارید. من هم از این نان می‌خورم.» انصافاً از ما هم بهتر خمیر می‌گرفت. خیلی مراقب مادرمان بود. برای همین مادرم بعد از شهادت مهدی خیلی صدمه خورد و بعد هم که شهادت مریم پیش آمد، کمرش شکست. نه که مادرم از عراق آمده بود و در اینجا کس و کاری نداشت، ما بچه‌ها همه کس او بودیم و رفتن مهدی و مریم بیمارش کرد.

پدر شما زود فوت کردند؟
خوشبختانه نه، همه‌ما از دواج کرده بودیم که حاج لطیف فوت کرد. از روحيات ایشان بگوئيد؟

بعد از شهادت مریم، پدرم دست کم دو هفته یک بار می‌آمد آبادان و می‌رفت سر خاک آنها. من هر وقت می‌رفتم قبرستان، می‌دیدم سنگ قبر آنها برقی می‌زند. پدرم خیلی آدم متقیدی بود. همیشه روزه بود و هر وقت از کار فراغت پیدا می‌کرد، قرآن دعا می‌خواند. بسیار متقید به نان حلال بود. مریم هم خیلی روزه می‌گرفت. شنیدم که یک سال تمام روزه گرفته بود. وقتی پرسیدند، «چرا این کار را



می‌کنی؟
گفته بود، «می‌خواهم خودم پیشاپیش برای خودم خیرات بفرستم».

از خاطرات شیرینی که از خواهرتان دارید چیزی به یادتان مانده؟
مریم و فاطمه و عقيله در آبادان بودند. جواهر هم بود، ولی بعد که ازدواج کرد، رفت. فاطمه می‌گفت هر وقت ما را جایی دعوت می‌کردند، مریم پیشاپیش می‌رفت و به آنها می‌گفت که آبگوشت درست کنید. یک روز من صدايم در آمد و پرسيدم، «خسته شدم از بس آبگوشت خوردم». چرا ما هر جا می‌رویم به ما آبگوشت می‌دهند؟
مریم گفت، «من به آنها می‌گویم. هم من دوست دارم، هم راحت است و صاحبخانه به در دسر نمی‌افتد.» بسیار بخشنده و سخاوتمند بود. یک وقت‌هایی چیزهایی را برایش می‌دوختم و او همه را می‌بخشید به هر کسی که کمترین علاقه‌ای به آنها نشان می‌داد. کوچک‌ترین توجهی به دنیا نداشت. جنگ که شروع شد، ما ده دوازده نفری توی یک اتاق زندگی می‌کردیم. من چرخ دستی‌ام را برده بودم و برای خواهرها و کسانی که می‌توانست با چه زحمتی لباس می‌دوختم و او این طور می‌بخشید و می‌گفت آنها بیشتر احتیاج دارند.

خودش خیاطی بلد بود؟
آره، با سلیقه بود و با عرضه. از پس کارهایش برمی‌آمد. خیلی علاقه

از مریم و مهدی بگوئيد.

فاطمه و عقيله و مریم توی سپاه آبادان بودند و کارهای خیر زیاد می‌کردند و حرفی هم در این باره به کسی نمی‌گفتند. مریم که شهید شد، تازه عده‌ای آمدند و این چیزها را گفتند. ما از کسانی که سراغ مریم را می‌گرفتند، این چیزها را فهمیدیم. مهدی و مریم هم خیلی باهم مأیوس بودند. موقعی که مهدی شهید شد، مریم خیلی ناراحت بود و بی‌قراری می‌کرد و می‌گفت، «من باید دنبال مهدی بروم.» آبادان، او را برگردانند. توی آبادان هم در بیمارستان کار می‌کرد و همراه خواهرهای فاطمه و عقيله به مجروحین می‌رسید. بعد که فشار جنگ کمتر شد و مجروحین را بیشتر به شهرهای دیگر می‌برند، کارش در بیمارستان کم‌شد. دیگر این کار او را رضایمی‌کرد و به بنیاد شهید رفت تا به خانواده‌های شهدا، جانبازان و مجروحان رسیدگی کند. قبل از شهادتش هم خواب مهدی را دیده بود.

شهادت مهدی به چه شکل بود؟

مهدی در هرماه، یعنی یک ماه بعد از شروع جنگ شهید شد. در ماردر آبادان عملیات داشتند که در آنجا تیر می‌خورد و دوستانش عقب‌نشینی می‌کنند و نمی‌توانند تیر جتازه او را بیاورند.

نحوه شهادت مریم چگونه بود؟

یک مادر شهیدی از او درخواست کرده بود که سر خاک فرزندش برود و سال پسرش را بگیرد و از طرف او برود سر قبرش فاتحه بدهد. مریم و دوستانش برای اینکه وصیت او را انجام بدهند، راه می‌افتند که به گلزار شهدا بروند که دشمن منطقه را می‌زند. دوستانش می‌گویند هر چه به او گفتیم که مریم شرایط خطرناک است، گفت باید بروم. به هر حال اول هر سه آنها زخمی می‌شوند و مریم شهید می‌شود. آن روزها جنگ بود و وسیله هم گیر نمی‌آمد. نمی‌دانم با چه وسیله‌ای رفته بودند. خمپاره که می‌خورد، مریم توی کودالی که پر از علف بوده، می‌افتد. خانم سامری خیلی سعی می‌کند وسیله‌ای گیر بیاورد که او را برساند بیمارستان، ولی او در وسط راه شهید می‌شود. ترکشی که مریم را شهید کرد، خیلی کوچک بود و مستقیماً به قلبش خورد.

از ویژگی‌های اخلاقی خواهرتان بگوئيد.

مریم از همان کوچکی با همه ما فرق می‌کرد. همیشه به پدرم می‌گفت که خواب‌امام زمان [عج] یا سایرانمه را دیده‌است. نماز خواندنش با فکرو عمیق بود. از عبیت نفرت عجیبی داشت و هر جا می‌دید دارند درباره کسی حرف می‌زدند، بلافاصله بلند می‌شد و می‌رفت. هم خودش و هم مهدی خیلی منظم بودند. وقتی دفتر و کتاب‌هایشان را می‌دیدم، کیف می‌کردم. یک بار ندیدم که روی آنها خط خوردگی وجود داشته باشد. هیچ وقت ندیدم از درسی بنالد و گلایه کند. از همان دبستان تا دبیرستان، درسش را مرتب خواند و مزاحمتی درست نکرد. برای درست خواندنش برنامه خاصی داشت. روزها می‌خوابید و شب‌ها که خلوت بود و همه خواب بودند، بیدار می‌نشست و درس می‌خواند. بالای پشت‌بام یک اتاقک بود که آن را با مهدی تبدیل به کتابخانه کرده بودند. می‌رفت توی گرمای سخت آبادان، آنجا می‌نشست و درس می‌خواند. مثل بچه‌های لوس امروز هم نبود که بگوید درس می‌خوانم، تقویمت کنید و برای غذا خوردن، ادا دریاورد. به قدری قانع بود که حد نداشت. یک بار آمد خانه ما. من تازه زایمان کرده بودم. به حسب تصادف من آن روز نان نداشتم. مستاجر هم بودم. مانده بودم چه کار کنم و چه غذایی به او بدهم. مریم پرسید، «چنته؟ چرا داری تاب می‌خوری؟» گفتم، «نون نداریم. می‌خواهم برایت برنج بگذارم.» گفت، «حاصله داری؟» یادم نمی‌رود که یک مشت نان خشک داشتیم، نشست و همان‌ها را با چنان اشتباهی خورد. انگار که بهترین نان را را توی سفره گذاشته‌ام. یک ذره